فصل پنجم

داستان آنی

آني به آرامي گفت:

-مي دانيد ، تصميم گرفته ام از اين سواري لذت ببرم. تجربه به من نشان داده كه اگر بخواهم ، مي توانم از همه چيز لذت ببرم. البته بايد مصمم باشم و به خيلي چيزها اهميت ندهم. در طول راه نمي خواهم فكر کنم كه دارم به يتيم خانه برمي گردم. فقط مي خواهم به سواري فكر كنم. آه! نگاه كنيد ،آن گل رز جنگلي ،غنچه داده به نظر شما قشنگ نيست؟ او بايد خيلي خوشحال باشد كه يك گل رز است. كاش رز ها هم مي توانستند حرف بزنند. مطمئنم كه در اين صورت حرف هاي قشنگي براي گفتن داشتند. به نظر شما رنگ صورتي چشم نواز ترين رنگ دنيا نيست؟ من عاشق اين رنگم اما، هرگز نمي توانم لباس صورتي بپوشم. مو قرمز ها نمي توانند صورتي بپوشند ،حتي تصورش هم سخت است. شما كسي را نمي شناسيد كه در كودكي موهايش قرمز بوده ، ولي بعد ها رنگ موهايش تغيير كرده باشد؟

ماريلا بي رحمانه پاسخ داد:

-نه هرگز چنين كسي را نديده ام و فكر نمي كنم در مورد تو هم چنين اتفاقي بيفتد.

آني آهي كشید و گفت:

-خوب يك اميد ديگر هم برباد رفت ، درواقع زندگي من گورستان اميدهاي برباد رفته است. من قبلا اين جمله را توي يك كتاب خواندم و هروقت احساس نا اميدي كنم براي آرام كردن خودم ، آن جمله را تكرار مي كنم.

ماريلا گفت:

-به نظر من اين جمله اصلا آرامش بخش نيست.

-چرا ،كلمات اين جمله خيلي قشنگ و رويايي اند و من با گفتن آنها خودم را در نقش قهرمان يك داستان تصور مي كنم. من عاشق چيزهاي رويايي ام و گورستان اميد هاي برباد رفته ، رويايي ترين چيزي است كه مي شود تصور كرد ، اين طور نيست؟ از اينكه مي توانم چنين رويايي را تصور كنم ،خوشحالم. ما امروز از درياچه ي آب هاي درخشان رد مي شويم ؟

-اگر منظورت از درياچه ي آب هاي درخشان آبگير بري است ، ما از آنجا رد نمي شويم ما بايد از جاده ي ساحلي برويم.

آني گفت:

-جاده ي ساحلي اسم قشنگي است. خودش هم به قشنگي اسمش است. به محض اينكه شما گفتيد جاده ي ساحلي ، من آن را مثل يك عكس در ذهنم ديدم. وايت سندز هم اسم قشنگي است. اما نه به زيبايي اونلي. اونلي واقعا يك اسم دوست داشتني است. آدم ياد نوعي موسيقي مي افتد. تا وايت سندز چقدر راه است ؟

-هشت كيلومتر و چون قرار است تو مدام حرف بزني ، بهتر است حرف هايي بزني كه به درد بخورند ،بنابراين هر چيزي كه درباره خودت مي داني بگو.

آني با اشتياق گفت:

-آه چيزهايي كه من راجع به خودم مي دانم ،ارزش گفتن ندارند. اگر اجازه بدهيد چيزهايي را كه راجع به خودم خيال مي كنم ،بگويم. حرف هاي جالبتري براي گفتن خواهم داشت.

-نه خيالات تو به درد من نمي خورد. فقط بچسب به واقعيت ها از اول شروع كن. كجا به دنيا آمده اي و چند سال داري ؟

آني آهي كشيد و قبول كرد به واقعيت بچسبد و گفت:

-ماه مارس 11 ساله شدم و در بولينگ برك در نووااسكوشا به دنيا آمده ام. پدرم والتر شرلي معلم يك دبيرستان در بولينگ بروك بود. اسم مادرم هم برتا شرلي بود. به نظر شما والتر و برتا اسم هاي قشنگي نيستند ؟ خيلي خوشحالم كه پدر و مادرم اسم هاي قشنگي داشتند. واقعا زشت است كه اسم پدر آدم مثلا ژددياه باشد ، اين طور نيست ؟

ماريلا كه احساس مي كرد بايد از آن بحث نتيجه اي اخلاقي بگیرد، گفت:

-اسم ها هيچ اهميتي ندارند ،مهم اين است كه هركس مراقب رفتارش باشد.

آني متفكرانه گفت:

-خوب ، نمي دانم. يك بار هم در كتابي خواندم يك گل رز ، هر اسم ديگري هم داشته باشد ، باز همان عطر و بو را مي دهد ، اما هرگز نتوانستم آن را باور كنم. من باور نمي كنم اگر به گل رز بگوييم بوته ي خار يا كلم قرمز ، باز هم به همان قشنگي باقي بماند. حدس مي زنم پدرم حتي با اسم ژددياه هم مرد خوبي مي شد ،اما مطمئنم كه مشكلاتي هم پيش مي آمد. خوب ، مادرم هم معلم دبيرستان بود ، ولي بعد از ازدواج با پدرم كارش را كنار گذاشت ، چون شوهر داري به اندازه ي كافي پر مسئوليت است. خانم تامس مي گويد كه آنها مثل دوتا بچه ي فقير بودند و در يك كلبه ي زرد فسقلي در بولينگ بروك زندگي مي كردند. من هرگز آن خانه را نديده ام ، اما هزاران بار آن را تصور كرده ام. فكر مي كنم روي لبه ي پنجره اش ،گلداني از پيچ امين الدوله مي گذاشته اند. توي حياط پر از ياس هاي بنفش و جلوي در ، پر از زنبق بوده. حتما همه ي پنجره ها هم پرده هاي چيت داشته اند. پرده هاي چيت هواي خانه را تازه نگه مي دارند. من در آن خانه به دنيا آمدم. خانم تامس مي گويد كه من ساكت ترين بچه اي بوده ام كه او تا به حال ديده. من بچه اي استخواني و ريزه ميزه با چشماني درشت بوده ام. مادرم فكر مي كرده كه من خيلي زيبايم. به نظر من يك مادر بهتر مي تواند راجع به بچهاش قضاوت كند تا يك زن فقير كه براي نظافت به خانه مي آيد، اين طور نيست؟ به هرحال خوشحالم كه مادرم از داشتن من راضي بوده. اگر با به دنيا آمدنم او را مايوس كرده بودم ، خيلي ناراحت مي شدم. چون او بعد از به دنيا آمدن من زياد زنده نماند. وقتي من سه ماهه بودم، او دچار تب شد و از دنيا رفت. هميشه دلم مي خواست او آنقدر زنده مي ماند كه مي توانستم مادر صدايش كنم. فكر مي كنم مادر گفتن خيلي شيرين باشد، اين طور نيست؟ پدرم هم چهار روز بعد به خاطر تب از دنيا رفت. من يتيم شدم و روي دست مردم ماندم. خانم تامس برايم تعريف كرده كه بعد چه شد. مي دانيد هيچكس از آن به بعد مرا نخواسته. به نظر مي آيد سرنوشت من اين طور رقم خورده. پدر و مادرم از جاي دوري آمده بودند ، و آنطور كه معلوم بوده هيچ خويشاوندي نداشته اند. بالاخره خانم تامس با اينكه فقير بود و شوهرش آدم بد اخلاقي بود ، مرا قبول كرد. او تربيت مرا به عهده گرفت. به نظر شما بچه اي كه ديگران تربيتش را به عهده گرفته اند ، بايد از بقيه بچه ها بهتر باشد؟ چون هروقت كه من شيطنت ميكردم ، خانم تامس با لحن سرزنش آميزي مي گفت كه چه طور مي توانم دختر بدي باشم، درحالي كه او تربيت مرا به عهده گرفته. خانم و آقاي تامس از بولينگ بروك به مريزويل رفتند و من تا 8 سالگي با آنها زندگي كردم. من از بچه هايشان مواظبت مي كردم. آنها چهار بچه ي كوچك تر از من داشتند ، و راستش را بخواهيد خيلي به مراقبت نياز داشتند. بعد آقاي تامس زير قطار رفت و كشته شد. مادر آقاي تامس قبول كرد كه خانم تامس و بچه هايش با او زندگي كنند ،ولي مرا نخواست. ديگر كاري از دست خانم تامس بر نمي آمد. بعد ، خانم هموند كه خانه اش بالاي رودخانه بود، سرپرستی مرا قبول كرد چون مي دانست كه در بچه داري مهارت دارم. من براي زندگي كردن با آنها ، به كلبه اي كه ميان كنده ي درختان بود ، رفتم. آنجا واقعا جاي دلگيري بود و مطمئنم كه اگر قدرت خيال بافي نداشتم ، نمي توانستم آنجا دوام بياورم. آقاي هاموند در يك كارخانه ي چوب بري در همان نزديكي كار مي كرد و خانم هموند هم 8 بچه اش را بزرگ مي كرد. او سه بار دوقلو به دنيا آورده بود. من بچه ها را دوست دارم ،اما سه دوقلو پشت سر هم واقعا زياد است. من بعد از به دنيا آمدن سومين دوقلو ها اين را به خانم هموند هم گفتم. بيرون بردن و گرداندن آنها بدجوري خسته ام مي كرد. بيشتر از دوسال بالاي رودخانه با خانم هموند زندگي كردم. بعد آقاي هموند از دنيا رفت و خانم هموند خانه اش را رها كرد. او بچه ها را بين خويشاوندانش تقسيم كرد و به ايالت متحده رفت. من هم مجبور شدم به يتيم خانه ي هوپتاون بروم. چون ديگر كسي مرا قبول نكرد. حتي آنجا هم مرا نمي خواستند ، چون مي گفتند به اندازه ي كافي شلوغ است. البته همين طور هم بود ، اما بالاخره مجبور شدند مرا قبول كنند. من چهار ماه آنجا بودم تا اينكه خانم اسپنسر آمد.

آني نفس راحتي كشيد چون از قرار معلوم دوست نداشت تعريف كند كه چه طور هيچكس او را نخواسته بود. ماريلا همان طور كه اسب را به طرف جاده ي ساحلي هدايت مي كرد ، پرسيد:

-تا به حال به مدرسه رفته اي ؟

-زياد نه ، آخرين سالي كه پيش خانم تامس بودم ، مدت كوتاهي به مدرسه رفتم. اما بعد از رفتن به بالاي رودخانه، آنقدر از مدرسه دور شدم كه امكان نداشت زمستان بتوانم پياده به آنجا بروم. تابستان هم مدرسه تعطيل بود ، بنابراين فقط در پاييز و بهار سر كلاس نشستم. البته در يتيم خانه هم به مدرسه مي رفتم. روخواني من خيلي خوب است و شعر هاي زيادي را حفظم. شما هم بعضي وقت ها با خواندن يك شعر پشتتان تير مي كشد؟ در كتاب سال پنجم شعري به نام آبشار هلند است ، كه وقتي آن را مي خوانم دچار چنين حسي مي شوم. البته من تازه مي روم كلاس چهارم ولي دختر هاي بزرگتر ، بعضي وقت ها كتاب هايشان را به من قرض مي دادند.

ماريلا در حالي كه از گوشه ي چشم به آني نگاه مي کرد، پرسيد:

-رفتار خانم تامس و خانم هموند با تو خوب بود ؟

صورت كوچك و پر احساس دخترك ناگهان سرخ شد ، و با دستپاچگي و من من كنان گفت:

-آه ، خوب آنها دوست داشتند كه اين طور باشند. من مطمئنم آنها دلشان مي خواست تا جايي كه مي توانند ، با من خوب و مهربان باشند. وقتي كسي دلش مي خواهد مهربان باشد ، نبايد نامهرباني هايش را به دل گرفت. مي دانيد ، آنها مشكلات زيادي داشتند. تحمل يك شوهر بد اخلاق يا نگه داري از سه دوقلوي پشت هم، كار راحتی نيست ، موافقيد؟ مي دانم كه آنها دلشان مي خواست كه با من مهربان باشند.

ماريلا ديگر چيزي نپرسيد. آني در سكوت مشغول تماشاي جاده ي ساحلي شد. ماريلا در حالي كه به فكر فرورفته بود با حواس پرتي اسب را هدايت مي كرد. او دلش براي آن بچه سوخته بود. دخترك دوران سخت و پر مشقتي را گذرانده بود. يك زندگي پرزحمت ، فقيرانه و بدون محبت. ماريلا آنقدر زرنگ بود كه بتواند از ميان كلمات قصه ي آن حقيقت را بيرون بكشد. به راحتي مي شد حدس زد كه دخترك از تصور داشتن يك خانه ي واقعي چقدر خوشحال بوده و خيلي حيف مي شد كه او را بر مي گرداندند. يعني نمي شد ماريلا تسليم خواسته ي متيو شود و به بچه اجازه ي ماندن بدهد؟ آن دخترك بچه ي مودب و دوست داشتني ای بود و ماندنش متيو را هم خوشحال مي كرد. ماريلا با خود گفت:

-او زياد حرف مي زند ، اما مي شود اين رفتارش را اصلاح كرد. در ضمن هرگز از كلمات زشت استفاده نمي كند. معلوم است كساني كه از او نگه داري كرده اند ، آدم های خوبي بوده اند.

جاده ي ساحلي پر درخت و خلوت بود ، درخت ها با فاصله ي كمي از هم روييده بودند و شاخه هاي تنومند و محكمشان نشان مي داد ، سال ها در مقابل بادهاي خليج مقاومت كرده اند. سمت چپ جاده پرتگاه صخره اي قرمز رنگي قرار داشت و فقط اسبي با مهارت ماديان مي توانست بدون وحشت زده كردن سوارانش از آنجا عبور كند. پايين پرتگاه ، سنگ ها در اثر ضربه هاي امواج ساييده شده بودند و روي ماسه هاي كنار ساحل ،گوش ماهي ها لابه لاي ريگ ها مي درخشيدند. آن سوتر درياي نيلگون و درخشان خودنمايي مي كرد ، و بر فراز آن مرغ هاي دريايي اوج گرفته بودند و بال هايشان زير نور خورشيد برق مي زدند. بالاخره آني سكوت طولاني را شكست و گفت:

-دريا چقدر زيباست ، وقتي در مريزويل زندگي مي كردم ، يك روز آقاي تامس ارابه اي را كرايه كرد و مارا به ساحلي در 16 كيلومتري آنجا برد. با اينكه مجبور بودم تمام روز از بچه ها مراقبت كنم ،ولي از تك تك لحظه هاي آن روز لذت بردم. حتي تا چند سال بعد آنجا را درخواب مي ديدم. اما ساحل اينجا از ساحل مريزويل زيباتر است. چه مرغ هاي دريايي قشنگي ، شما دلتان نمي خواست يك مرغ دريايي بوديد؟ من اگر قرار نبود يك دختر بچه باشم ،ترجيح مي دادم مرغ دريايي شوم. فكرش را بكنيد صبح با طلوع خورشيد بيدار شويد ،در آب شيرجه بزنيد و تمام روز در اين درياي آبي ، بالا و پايين بپريد و شب ، پرواز كنان به آشیانه برگرديد. واي همين الان داشتم خودم را در چنين وضعي تصور مي كردم. ببخشيد آن ساختمان بزرگ چيست ؟

-آنجا هتل وايت سندز است. آقاي كيرك ، آنجا را اداره مي كند اما الان فصل شلوغي نيست. تابستان ها آمريكايي ها ،گروه گروه به اينجا مي آيند. ساحل اينجا طرفداران زيادي دارد.

آني با لحني غم زده گفت:

-مي ترسيدم آنجا خانه ي خانم اسپنسر باشد ، دلم نمي خواهد به آنجا برسيم. چون با رسيدن به آنجا همه چيز تمام مي شود.